

دیرین : چویدین  
 دیرینه : چوپچیده  
 دیز : چوتیر ، گرگ و خر و حصار  
 و قلعه و لون و رنگ خصوصاً  
 سیاه و کبود و بالخصوص رنگ  
 خاکستری مایل بسیاهی است که  
 مختص اسب و استر و خر و بعضی  
 از حیوانات دیگر بوده و حظ سیاهی  
 از کاکل تا دم شان کشیده باشد و  
 آنرا سور و سول نیز گفته و نحس  
 و شومش دانند چنانچه معروفست  
 (سوز از گله دور) و ستور هم چنانرا  
 نیز گویند و دیگر نوعی از دیک و  
 پائیل است که از مس و گل ساخته  
 و سه پایه آهنی زیر آن گذاشته و  
 در آن طعام می‌پزند و آنرا دیز اندان  
 نیز گفته و آن طعامرا دیزی گویند  
 دیز اندان یا سه پایه آهنی معروفی که  
 دیز اندان دیک و ظروف طبخ را  
 بر بالای آن گذارند و رجوع به  
 دیز هم شود  
 دیز اندان سرد - مردم بخیل و لثم  
 دیزه : چوریزه : دیز

دیزی چوایی رجوع به دیز شود  
 دیزینه : چوپچیده افزاری است  
 دیزینه : مر کفشدوزان و غیر  
 ایشارا که چرم و مانند آنرا  
 بدان بسوراخند  
 دیس : چوتیر ، شیه و نظیر و مثل  
 و مانند  
 دیسناد چوپچتاب نام کتاب مزدک  
 که در آیین خود نوشته است  
 دیسه جوریزه دیر  
 دیک چوتیر دیز و توپ بزرگ  
 قبه کوب مع وف که دیک رخشنده  
 هم گویند و هم بمعنی معروف  
 ترکیبات  
 دیک افزار  
 دیک اوزار بوزا  
 دیک پایه - دیز اندان  
 دیک یر باد کردن - بر دیز اندان نهادن  
 دیک است برای طبخ طعام  
 دیک دان - دیز اندان  
 دیک دان سرد - لثم و بخیل  
 دیک رخشنده : توپ قلعه کوب معروف  
 دیک سرد (بسکون کاف) لثم و بخیل (انتہی)

دیگر - ر. ف. که دگر هم گویند  
دیگینه . چوپچیده . دیروز  
دیلم ( بکسر اول و ضم لام یا فتح آن )  
دیلمان

دیلمان ( بکسر اول و ضم لام یا سکون  
آن ) نام شهری است از گیلان  
که ملوک دیلمه هم از اینجا برخاسته اند  
دیلمک چودلبره دلمک

دیم - ر. دیمه و روی و رخساره و  
پوست و چرم و روشنائی  
دیماس چو ابراد . خانه زیر زمینی و  
ترجمه توضیح و ترجمه کردن

دیماوند ( بکسر اول و فتح واو ) نام  
کوهی است در مازندران مشهور  
به دیماوند که در اصل دنیاوند بوده  
یعنی دنیا ظرف آن است و یا دیمه  
آوند بوده که دیمه نام قصبه اینجا  
و آوند ظرف است و کوه را به  
جهت انساب قصبه مذکوره دیمه  
آوند گفتند و یا آنکه در اصل دیو  
آونگ بوده و چون فریدون بر  
ضخاک که بجهت بد خوئی او مار  
و دیو لقب داشته مستولی شده و

او را گرفته و بچاهی که در اینجا  
بوده معلق گردانید آنرا دیو آونگ  
گفتندی پس متدرجاً تخفیف و تحریف  
یافته و دماوند یا دنیاوند گفتند  
دیمه - ر. زراعتی که با آب باران  
مشروب شود

دین چوتیر نام روز ۲۴ ماههای  
شمسی و هم فرشته ایست موکل بر  
محافظت قلم و دیگر بمعنی معروف  
که کیش و آیین و مذهب است و  
در فرهنگ ناصری در تحت ترجمه  
به دین گوید لفظ دین از الفاظ مشترکه  
مابین عرب و عجم میباشد مش تور  
و خمیر و درهم و دیار و مانند آنها

دین پرست  
دین پرور  
دین پناه

دین پژوه [ با سر پ و ضم ژ ] مردم  
دین پژوه [ دیندار و نام روز ۱۵ ماه  
های جلالی و هم نام فرشتایست

دین پناه - رئیس روحانی دین و امت  
دین دار [ دین پناه و مردم متدین ( انتهی )  
دینور ( چو بی ادب ) شهر است مابین همدان  
و بغداد

### ترکیبات

دیواسپست — رجوع بترجمه خود دیو  
نمایند

دیوباد — تند باد و گرد باد

دیوبند [ لقب مشهور همورس پیشدادی  
است که بواسطه ریاضات کثیره  
اخلاق ذمیمه را تبدیل به اوصاف  
حسنه داده و نفس خود را که دیو  
هم گویند غالب شده و بدین لقب  
ملقب گردید و یا بجهت مسخر کردن  
تمامی دیوها و متمردين است

دیوپای — بزرگ پای و کلفت پای

دیوجاهه — رجوع به دیوسوار نمایند

دیوجان ( بکسر واو ) اولاد ( و بسکون  
آن ) جاهل و تاریک دل و بی رحم  
و سخت دل

دیوچه بسکون و او زلو و گرمی

که یشمبته را ضایع کند

دیودار [ ق . نام درختیست بسیار بزرگ

دیودل — مثل دیو جان است

دیودرلت ( پ ع . بسکون و او ) کسی

که دولت او را بقائی نباشد

دینه — چوریزه — دیروز

دیو — ر. مطلق جن و شیطان و یا  
نرینه ایشان و یا قسم مخصوصی است

از ایشان و اشخاصی را که در

زمان خود قوی تر از امثال و اقران

خود بوده اند هم دیو گفته و انرا

مایه فخر و بزرگواری خود می

شمرده اند و مطلق باغی و مترد و

بد کردار و هر چیزی که از افراد

خود قوی تر و بزرگتر باشد و

ابلیس را هم دیو و اهرمن گفتن بجهت

عدم طاعت او است و دیوسپید مشهور

را هم که نام پهلوانی بوده و بر

صاحب خود کیکاوس باغی شده و

بر دست رستم کشته گردیده دیو

گفتن از همین راه است و کان

بزرگ را هم دیو کان گفته و نوعی

از اسپست را هم که ساق و برگش

از امثال خود بزرگتر است دیواسپست

نامند و مانند ایها که در ضمن

ترکیبات مذکور خواهد شد و رجوع

به تنادیل هم نمایند

## کلفت و بزرگ

دیو کمان [ ق. رجوع بترجمه خود دیو نمایند  
دیو گرفته - ق. دیو زده  
دیو لاج - ق. جایی که در آن دیو  
بسیار باشد

دیو مار - ق. ازدها

دیو مردم - ق. جن و تناس و مردمان  
بد خو و مفتن

دیو مشنگ - ق. گاو مشنگ

دیو هفت سار [ بکسر واو ] شب و زمین  
دیو هفت سر

دیو از - ر. ف

ترکیبات

دیوار بلند بسکون را مردم عزیز  
و دولتمند

دیوار پست - ق. دیوار کوتاه

دیوار خانه روزن شدن [ بکسر را -  
دیوار خانه روشن شدن ] خراشیدن خانه

دیوار کسی را کوتاه دیدن - ق. عاجز و  
زبون دیدن آن کس

دیوار کوتاه [ بسکون را ] زبون و  
عاجز و خوار و ذلیل و فقیر (انتهی)

دیو دید [ ق. دیوانه  
دیو دیده ]

دیو زخس ( بسکون واو و فتح را )  
نوائی است از موسیقی

دیو زاد - اسب تیز رو و قوی هیکل  
دیو زای - غصه ناک و درد مند

دیو زد [ ق. دیوانه و کسی که از  
دیو زده ] جن آسیب و صدمه دیده باشد

دیو سار [ ق. دیو سوار و دیو مانند و  
دیو سر ] کسیکه افعال ناشایسته از وی  
سرزند

دیو سفید - رجوع بترجمه خود دیو  
نماید

دیو سوار بسکون واو اسب سوار  
و کسی دیو جامه پوشد و آن جامه  
ایست از پلاس که در روز جنگ  
پوشند و پوست شیر و پلنگ را  
هم گویند که در روز جنگ در بر  
کنند و هم نوعی از جامه پشمینه  
پهنا و دراری است که پرها بر آن  
بند کرده و در وقت شکار کبک  
پوشند چنانکه گوی باندام دیو است  
دیو کاوخ ، بسکون واو کلوخ ، یار

بوال - بر وزن و معنی دیوار  
 بوان - ر. جمع دیو و بعرنی جمع شدن  
 و محل اجتماع خصوصاً محل اجتماع  
 صحف و نامه ها و مجلسی که از برای  
 اقامه مصالح عامه منعقد شد و گتایکه  
 اشعار و غزلیات شاعر در آن ثبت  
 باتند و کابیکه نامهای ارباب حقوق  
 و لشکریان در آن ضبط گردد و  
 در اصل دیوان بوده (با کسر و  
 تشدید) پس قاعده رباب عربی وار  
 اول را تبدیل به ی داده و دیوان گویند  
 اینک در جمع آن ملاحظه اصل مذکور  
 دواوین گویند چنانچه ملاحظه حال  
 دیاوین هم خوانند و بعضی گفته که  
 لفظ دیوان معرب و اصل آن عجمی  
 است و وجه تسمیه آن است که  
 روزی نوشیروان مقرر داشت که  
 حساب معینی را در مدت سه روز  
 باجمام سائند پس بجهت امتحان بدیشان  
 عبور کرده و دید که با جلدی تمامتر  
 مشغول نوشتن آن حساب هستند  
 از روی تعجب گفت که ایشان  
 دیوان هستند پس از آن وقت این

لفظ نام اهل حساب گردیده و مجاراً  
 در پاره معانی دیگر هم که مذکور  
 افتاد استعمال نمایند  
 دیوان یگی - نوعی از کبوتر که پر و  
 گلویش سیاه است  
 دیوانه - ر. ف. که منسوب به دیو و  
 جن است

دیویچه - رجوع ترکیبات لفظ دیو نماید  
 دیرک چوزیرک شیشه  
 دیوه چودیزه کرم پیله ایشم  
 دیه - بر وزن و معنی ده نکسر اول  
 دیهم چوبد دل دیهم  
 دیهول، چومیمون داخول  
 دیهم (بفتح اول) تاج پادشاهان

## بوستان (۹)

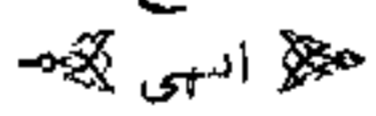
در رای قرشت و در آن ده گلشن است  
 شماره لغات «۶۷۰»

مفرد «۳۲۸» مرکب «۳۴۲»

## (گلشن (۱))

در رای فرشت با الف

شماره لغات «۱۲۸»

مفرد « ۶۵ » مرکب « ۶۳ »  
 را — نام یکی از حروف هجا و در آخر  
 کلمات علامت سیدیت و مفعولیت بوده  
 و گاهی زیادت را باشد  
 رابو . چو کاهو نام گلی است خوشبو  
 راجه — رجوع بترجمه لفظ تاه شود  
 راخ — اندوه و غم و غصه  
 راد — شجاع و دانا و جوانمرد و سخی و  
 حکیم و خوب و هندی امیر است  
 ترکیبات  
 رادباده صمغ درخت انجدان که از او لفظ  
 باده و راد بمعنی امیر ترکیب یافته  
 رادبو چوب عود که راد بمعنی  
 رادبوی چوب است  
 رادمرد جوانمرد و سخی الطبع  
 رادمنش  اسبی  
 رادی : چوراضی راد بودن و هر چیز  
 منسوب به راد  
 راز — خار پشت و لون و رنگ و پوشیده  
 و پنهان و رازیدن و امر و فاعل از آن  
 و دهی است د بک فرسخی سبز و ار  
 و نیز نام بان شهری است که بعد از  
 تاسیس دادن آن نمایان او و برادرش

که ری نام داشته در باب تسمیه آن  
 مناقشه بوده و هر یکی طالب تسمیه بنام  
 خود می بود عاقبت عقلا مقرر داشتند  
 که خود آن شهر را بنام برادری (ری)  
 خوانده و اهل شهر را برادر دیگر  
 منسوب داشته و رازی گویند و شهر  
 ری که از بلاد مشهوره قدیمه ایران  
 است در نده مغولی خراب شده و شهر  
 تهران در زمان صفویه در حوالی همان  
 شهر ری آباد و هرور دهور شهری  
 معمور شده و اکنون مرکز سلطنت  
 پادشاهان ایران است

ترکیبات

رازبان — صاحب راز و کسی که عرایض  
 مردم را بعرض سلطان می رساند  
 رازدل آب — عکسی که در میان آب  
 افتد و رطوبت جوهر آب که سبب  
 نمونباتات است

رازدل خاک — نباتات

رازنهان آب — رازدل آب

رازنهان خاک — نباتات (انتهی)

رازمنایا نام قدیمی شهر خوارزم  
 رازمیا است

رازویه (چو پالوده) رجوع بترجه شاه شود

راز یام چو کاردان، راز یانه

راز یامج (بکسر ثالث و فتح نون) عرب راز یانه

راز یانه - ر. ف

راز ییدن چو ساز ییدن، رنگ کردن و پنهان بودن و نمودن

راس - راه و راست

راست - ر. ضد کج و دروغ و نام مقامی است از موسیقی

ترکیبات

راست بالا - درخت سرو

راست بود - نام خدایتعالی که در آن شبهه نیست

راست پوش - کافر و پوشیده جن

راست خانه آدم امین و راست و کی که با همه کس از روی درستی و راستی رفتار نمایند

راست خایو - اشاره بذات خدایتعالی

راست روشن - نام وزیر بهرام گور بوده

راست قلم - پ. ع. مردم مزدین و کاتبی که خط و ربط و املا و اشأ

اش خوب باشد

انتهی

راستاد - چو کاردان موجب و مقرری و وظیفه

راسته - چو ساخته کسی که همه کارها را با دست راست کند ضد چپه

که با دست چپ می کند

راستین  
راستینه

راسخ - چو ناخن راسخت (و چو فاسق ع.) محکم و استوار

راسخت - بضم سین مس سوخته و روی سوخته

راسن - چو مادر رخت بیل گوش

راسو چو کاهو جانور هوش خرما راش - توده و انبار غله پاك شده

راغ - دامن کوه که بجانب صحرا باشد راف - بز باز

رافه - چو ساده گیاهی است مانده سیر که بریان کرده و میخورند

راك - قوچ جنگی و رشته سوزن و پیاله و کاسه خصوصاً کاسه چوبین

راکاره - زن فاحشه و بدکاره

رام چ قرار و آرام و شاد و خرم و خوش و طرب و شادی و شهر و و بنا و روان و رامتین و نام روز ۲۱ ماههای فرس و نام ملکی است موکل بر آن روز و لقب ملوک هند که داعتماد همدوان یکی از اسامی خدایتعالی است و هم بمعنی معروف و مخفف بهرام هم هست

ترکیبات

رام اردشیر - شهزیست اربناهای اردشیر  
رام برزین - نام پهلوانی و اسم آتشگده ایست

رام جرد - مهرب رام گرد

رام گرد - نام شهری بوده در فارس بنا کرده - رام گور که رام بهرام و گرد شهر را گویند

رام هرمز - شهری است از بلاد آهواز یا توران در حوالی شوشتر که دختر پادشاه آنجا را رستم به حبالة خود آورده و سهراب از وی به وجود آمد

رامتین چو باد گیر || نام عاشق و یس  
رامتینه چو کار دیده || نامی است که

واضع ساز چنگ بوده و به عیائی و خوب چنگ زنی معروف است رامز چو ناخن یا فاسق ، مخفف رامهرمز رامش ، چو فاسق طرب و شادی و آرامش

ترکیبات

رامش جان - نوائیست از سی لحن بار بدی  
رامش خوار - نوائیست از موسیقی

رامش داد - آرامش داد

رامش گر - مطرب و گوینده و سازنده

انتهی

رامشت (چو نارنج) رامش و نام روز چهارم پنج دزدیده که در پ ن مذکور داشتیم

راشگ - ق. رامش

رامشی بکسر میم رامشگر

رامندی - ل. رجوع به باهار شود

راموز چو کابوس کشتیان و نوعی از ماهی است که دلیر و جنگجو و با آدمی مایل بوده و با کشتی همراهی کند و اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند دافع کند و اگر کشتی غرق شود مردم را بساحل برساند (افسانه است)



راور - ق. بلده ایست از کرمان  
 راورا (بفتح و ضم و او) خارپشت  
 راوش چوناخن - ستاره مشتری  
 راوک - ق. روان و صاف و نازک  
 راوماده - چوکارخانه انغوزه  
 راوند - چو پابند - ریسمان آوند و  
 موضعی است از توابع قزوین  
 راویز - چو کابین شترخار  
 راه - مذهب و سنت و طریق و طریقه و  
 روش و قاعده و نوبه و مرتبه و آهنگ  
 و نغمه و پرده موسیقی  
 ترکیبات  
 راه آورد (بسکونه) سوقات معروف  
 راه افتادن - ق. پیش آمدن راه  
 راه انجام - ق. اسب و پیک و قاعد و  
 اسباب سفر  
 راه بده بردن - ق. صورت معقولیت  
 داشتن  
 راه بر - ر. ق. دلیل و راه نما و برهان  
 عقلی که جمع آن راه بریان و اشاره  
 بفرقه استدلالیان و کسانی است که  
 در اثبات صانع و عقاید حق، طریق  
 برهان و استدلال پیمایند به خلاف

رامه - چو ساده - رمه  
 رامی - چو راضی - رامین و منسوب برامز  
 رامیار - چو کاردان - شبان  
 رامیتن - چو سازیدن - رامین و قصبه ایست  
 از بخارا  
 رامین چو کابین  
 رامینه - چو بازیچه  
 رامینه  
 ران - درخت انگدان و امر و فاعل از  
 راندن و هم بمعنی معروف  
 ترکیبات  
 ران افشردن - تیز کردن و برانگیزاندن  
 ران گشادن - برهنه شدن و عیب را  
 ظاهر کردن و راه رفتن و سوار شدن  
 و از مرکب پیاده شدن  
 انهی  
 رانا - رجوع بترجمه شاه شود  
 رانان - رانین  
 رانی - چو راضی - رانین و مضارع  
 مخاطب از راندن  
 رانین چو کابین شلوار و تنبان  
 راوچه - چو ساخته نوعی از انگور است  
 راود چو داور زمین پست و بلند  
 پر آب و علف

پرتویان که کنایه از صوفیه و اهل  
دل باشد که طریق مکاشفه را  
ملتزم هستند

راه بسر بردن - ق. تمام کردن راه

راه بند - ق. راه زن

راه جامه دران . بکسر ها صوتی است

از تصنیفات نگیسای چنگی که

چنانش نواخت که همه حضار مجلس

جامه برتن دریده و مدهوش شدند

راه خار کش

راه خار کین

راه خسروانی

راه خفته - راه دراز

راه دار

راه دان

راه راه - ق. جامه که خطوط رنگین

داشته باشد

راه روان گردون - ق. سبعة سیاره

راه زدن - ق. دزد بودن و در راهها

دارائیت مترددین را از دست ایشان

گرفتن و سرودن و نغمه خواندن

راه زن - ق. دزد و قطاع الطریق و

مطرب و خنیاگر

راه شبدریز . بکسر ها نام لحن ۱۳ از

سی لحن باربندی

راه غول - ق. پ. ع. دنیا

راه قفل بودن (پ. ع. پ. بسکون ها) بسته

شدن راه

راه قلندر

راه کلندر

راه کوه گرفتن - ق. لواط کردن و

باز نان از طرف پسین مجامعت کردن

راه گان - رجوع به رایگان شود

راه گذر - ق. کسی که از راه گذر

کند و راهی که از آن گذر کنند

راه گستر - ق. مطلق مرکب سواری

راه گوی - ق. مطرب و خواننده و

نغمه سرای

راه نشین - ق. گدای بی خانمان که در

سر راهها نشسته و گدائی کند

راه نورد - ق. پیاده و پیک و قاصد

و اسب تند رو

راهوار

راهواره

راه آورد و راه نورد

راهوی

راهوی - ل. رهاوی

## (گلشن ۲)

در رای قرشت با بای ابجدی و تایی  
قرشت و جیم ابجدی و چیم پارسی  
شماره لغات ۱۶۰

ربا «چودعا امر و فاعل از ربودن  
رباب (ع. چوکار) ساز معروف  
و نام زنی است مشهور و رجوع  
به رواوه هم نمایند

رباعی (ع. بفتح اول) حیوانی که  
دندانه‌های رباعیات آن ساقط شده باشد  
و آنها چهار دندان طرفین دندانه‌های  
پیشین است دو از بالا و دو از پایین  
و این چنین بودن شتر در هفت سالگی  
بوده و اسب و گاو در پنج سالگی  
و گوسپند در چهار سالگی می‌باشد  
و لفظ رباعی در اصطلاح شعرا چهار  
مصرع را گویند که چهارمی آنها  
با اول و دومی هم قافیه باشد و در  
سیمی لازم نیست که در همان قافیه باشد  
رباعیات - ع. جمع رباعیه و رجوع  
به رباعی شود

ربوخه چو مقوله کسی که بغایت لذت

رای «چوکار» لقب ملوک گنوج و  
رجوع به شاه هم شود (و چو صبر)  
بعربی معروف است  
رای زن - ع. پ. کسی که در کارها با او  
مشورت کنند

رایگا چو پارسا محبوب و مطلوب  
و معشوق و م. م تبرستان الف آنرا  
انداخته و رایگا گفته و در نسوان  
استعمال نکرده و بیشتر در پسرانش  
استعمال نمایند و دختران را کچا  
گویند

رایگان چو کاردان «هر چیز مفت  
و بی بدل و بی مایه و بی زحمت و  
بی تحمل چنانکه گویی چیزی در  
راه پیدا کرده‌اند که در اصل راه‌گان  
بوده و لفظ گان معنی لیافت را  
افاده نماید یعنی لایق راه چه چیز  
کم مایه و فرو مایه سزاوار آنست  
که در سر راهها افتاده باشد چنانکه  
شایگان در اصل شاه گان بوده و  
معنی لایق شاه است و لفظ راه‌گان  
دو تن را نیز گویند که با یکدیگر  
به يك راه روند

جماع برسد

ر بودن - ر. بزور و سرعت چیز را  
از شخصی بردن

ربوسه [ چو، ونه ] مقنعه و چادر و  
ربوشه [ نبره که زنان بر سر پوشند

ربون چو عروس به آنچه پیش از  
کار کردن بمزدور دهند و یا آنچه  
زیاده از مزد مقرری بدو میدهند  
( رباتای فرشت )

رت - چو رخ - برهنه

رتیلا [ ع. ر. ف. رجوع به دلك شود  
رجال ( چو کنار ) عنكبوت و مگس گیر

رجه - چومزه رزه

( رباچ ماری )

رچك چو قه آروغ

رچل - ق. ریچال

رچه - چومزه رزه

### ( گلشن ۳ )

در رای قرشت با خای نخند

شماره لغات « ۳۱ »

مفرد « ۱۳ » مرکب « ۱۸ »

رخ - چو بد - رخت ( و بضم اول )

رخساره و شکاف و رخنه و غم و  
غصه و عنان اسب و یکی از مهره های  
شطرنج و نام مرغیست موهوم مانند  
سیرغ و عنقا

ترکیبات

رخ فروز ( بضم اول ) نام روز ( ۷ )  
ماههای جلالی

رخ کسی بردن - ق. آ بروی او را رنختن  
رخ گیره ( بفتح اول ) دستینه که آنرا

چهارتاو مانند ریسمان تابیده باشند

انتهی

رخبین چو دلگیر یا انجیر کشك و  
ترخوایه و فراقوت

رخت چو تشت ستور خصر صالح  
و طعام بك نقری و راست و درست  
و بازوبنه و لباس و جامه و متاع و  
اسباب خانه

ترکیبات

رخت افکندن - عاجز بودن و اقامه کردن

رخت بر بستن

رخت بستن

رخت بصحرا کشیدن پ پ ع پ

رخت دان - ع. صندوقی که رخت و

مردن و سفر کردن

لباس در آن گذارند و تخفیفاً رخدان هم گویند و بخدان که در میان اهالی ما معمول است غلط و محرف رخدان است رخت مال — چوب کلفت معروفی که کازران و رنگرزان بر جامه شسته و رنگ کرده می زنند (انتهی) رخدان (چوسردار) رجوع به رختدان شود

رخسار ر. ف. ککه روی و چهره  
 رخساره و صورت است  
 رخس چوتند. آفتاب و روشنائی (و چوتشت) قوس قزح و میمون و فرخنده و سرخ خالص و یا آنچه آمیخته با سپیدی باشد و اسب رستم را رخس گفتن هم از همین راه است که بدین رنگ بوده است

ترکیبات  
 رخس بهار (بضم اول) باد بهار و ابر بهاری  
 رخس خورشید — ق. پرتو آفتاب  
 رخس ماه ق. پرتو ماه  
 رخس مه ق. پرتو ماه  
 رخس مهر — ق. پرتو آفتاب (انتهی)

رخشا. چو فردا  
 رخشان. چوسردار  
 درخشنده

رخشانیدن، چو ترسانیدن رخشا کردن  
 رخشیدن، چو ترسیدن، درخشیدن  
 رخنه چوسفره. کاغذ (و چوه رزه)  
 سوراخ و شکاف دیوار و غیره  
 ترکیبات

رخنه دار (بفتح اول) متضرر و هر چیز  
 چاکیده و شکاف خورده  
 رخنه دار زبان — مردم مهم و زبان زد خلاق

رخنه زده — رخنه دار  
 رخنه زده زبان — رخنه دار زبان  
 ترکیبات  
 رخیدن چو رسیدن نفس کشیدن که  
 از برداشتن بار گران و تند راه رفتن و مانند آنها باشد

### (گکشن (۴)

دررای قرشت با دال اجدی وزای  
 هوز و ژای پارسی  
 شماره لغات ۲۶۰

فعل مضارع، متکلم از رزیدن است

ترکیبات

رزم جوی | ر. مردم شریرو جنگی  
زم خواه

رزم گاه | ر. معرکه و محل جنگ و  
رزم گاه | جدال

رزم گیر - ر. رزم جوی و نام روز  
۱۱ ماههای جلالی

رزم یازده رخ - رجوع به یازده رخ  
شود

رزم یوز | ر. رزم جوی  
رزم یوش

انتهی

رزمه، چو هرزه يك بسته از قماش  
رزوان چو اعوان، رزبان و نام جرم  
نلك زهره

رزه «چومزه» طنائیکه از ان رخت  
آویزند و ریسهای که از لیف خرما  
تابند و بسیار محکم است و ریسهای  
که بنایان برآستی آن دیوار سازند  
رزیدن «چورسیدن» ماندن و آزرده  
و کوفته شدن و رنگ کردن

مفرد «۱۶» مرکب «۱۰»

رد (چوبد) شجاع و دلاور و  
خردمند و دانا

رده (چومزه) مطلق صف و هر يك  
چینه از دیوار

رزه چوبد، انگور و تاک و باغ، بستان  
خصوصاً باغ انگور و امر و فال  
از رزیدن

ترکیبات

رزبان «چو سردار» باغبان خصوصاً  
پرورنده تاک انگور

رزین «چو گدم» بن و بیخ درخت  
رز (و چواکبر) مخفف رزبان

انتهی

رزان «چو کنار» جمع رز و اسم فاعل  
از رزیدن

رزد «چو صبر» سخت و استوار و  
پر خوار و شکم خوار و مردم حریص  
در هر کار (و چوقمر) فعل مضارع  
از رزیدن

رزدن «چواکبر» رزیدن  
رزه «چو هرزه» مف. ضد. از رزیدن  
رزم - ر. ف. و هیمة (و پروزن قمر)

و غیره و کامل کردن آن شراب  
رساندن کوکنار [ صاحب کیفیت کوکنار  
شدن

رساندن می - رساندن شراب (اشتی)  
رسانه - چوکناره - افسوس و حسرت  
رسانیدن - ر. ف.

رست - چوتشت - راست و ضب. از  
رستن (بفتح اول) (و چوپشت) هم  
ضب. از رستن (بضم اول) و هم به  
معنی دلیر و چیره و قسمی از خاک  
زمین است که در آن گیاه زراعت شود  
رستاخیز - بضم اول روز قیامت که  
در اصل رست و خیز بوده یعنی  
رویدن و برخاستن و دور نیست  
که بفتح اول بوده و در اصل  
راست خیز باشد که در روز قیامت  
همه مردگان زنده شده و پیاپی ایستند  
و هر حال تخفیفش داده و رستاخیز  
هم گویند

رستاد - چوسردار مقرری و وظیفه  
رستاق - چوگلدان - معرب روستا  
رستاک - ق. شاخ تازه که از بیخ  
درخت برآید

(رای قرشت با ژای پارسی)

رژ - چوید - خشم و قهر و غضب  
رژد - بر وزن و معنی رزد و  
رژده - رزده و رزه که حرف  
رژه - دویی آنها زای هوز بود

(گلشن ه)

در رای قرشت باسین سعفض

شماره لغات ۴۴

مفرد ۲۶ - مرکب ۱۸  
رس (چورخ) سخت و محکم و  
حریص و پر خوار و پر طمع و اخذ  
کننده (و چوید) کند و رسن و  
رود ارس و گلوبند زنان و امر  
و فاعل از رسیدن  
رسا - چوعصار بالغ و کامل و تمام  
و واصل  
رساند - ر. ف.

ترکیبات

رساندن باغ - تربیت و پرورش باغ  
که خوب بشکفت  
رساندن بنگ - صاحب کیف بنگ شدن  
رساندن شراب - شراب کردن انگور

رستاه - ق. روستا

رستخیز (چو زنجیل و یا بضم اول)

رستاخیز

رستقباد - ل. نام شهری بوده از بنا

های قباد پادشاه ایران و دراصل

رستم قباد بوده کنایه از آنکه قباد

رستم عهد خودش است

رستگار - ب. ر. ف.

رستم - بفتح اول یعنی خلاص شدم

(و بضم اول) معروف است

ترکیبات

رستم برف (بضم اول) صورت پهلوان

پرهیت که از برف ساخته باشند

رستم دار - ق. ولایتی است از مازندران

رستم داستان - رستم زال

رستم در حمام - پ. پ. ع. مردم بزرگ جثه

و بی جگر که محض صورت بوده و

اصلا دلیری نداشته باشد

رستم زال - رستم معروف که پسر

زال است

رستم یکدست - پهلوانی است معروف

غیر از رستم زال که از مادر یک دست

زایده شده و در چراغ هدایت گوید

که حکایت وی افسانه است که ساخته اند

انتهی

رستن - چو دختر رویدن (و چرا کبر)

خلاص شدن و نجات یافتن و

صف کشیدن

رستی (بضم اول) نباتات

رسته چو سفره رویده و نام حلوائی

است شیه به قروت (و چو هرزه)

خلاصیده و نجات یافته و صف کشیده

ترکیبات

رسته خاک (بضم اول) تمامی موجودات

این عالم

رسته در

رسته شکن [بفتح اول] صف شکن

انتهی

رستم - چو منتخب رستم

رستی چو سعدی یعنی خلاص شدی

(و چو پستی) نان و حلوا و ما حاضر

و خوردنی و چیره گی و محکمی و

دلیری و شجاعت و راحت و فراغت

رست چو قره حصه و قسمت و متوجه

شدن و رسیدن و فعل مضارع از آن و سزاوار

بودن و اختیار داشتن و در چیزی غور کردن



رسو و چوبد بو و مگس غسل  
رسن - ر. ف.

ترکیبات

رسن باز - بازیگری که بر رسن می  
دود و آن چنان است که چوبها  
یا بنای بلندی در زمین محکم کرده  
و بر آنها ریسمانها یا چوبهای نازکی  
بسته و بر بالای آنها آمده و بازی  
های عجیب بعمل آرند و انرا دار باز  
وریمان باز هم گویند

رسن برای کسی تافتن		در باره کسی
رسن تافتن		فکر بد کردن
رسن کسی تافتن		و در ضرر و

هلاک وی گوشتیدن و اسباب توهین  
و تخریب او را فراهم کردن

انتهی

رسواد چوپهلوان		رسواد چو اعوان
رسین - چو امیر		ند - نیزه

(گلشن ۶)

در رای قرشت باشین قرشت

شماره لغات « ۲۷ »

مفرد « ۱۲ » مرکب « ۱۵ »  
رشت - چودل - ریش (و چورخ) روش  
( و چوبد سیاب و جیره و زمین پشته  
پشته و نوعی از جامه ابریشمی فرومایه  
و قسمی است از انجیر و نام روز ۱۱  
ماههای شمسی و فرشته ایست موکل  
بر امور و مصالح آن روز و خرمای  
سیاه بر گوشت کم قوت و کم شیرین و  
مخفف ارش هم هست و آن از سر  
انگشتان است تا مرفق و یا از سر  
انگشت میانین دست راست است تا  
سر انگشت میانین دست چپ چون  
دستهارا از هم گشاده دارند

رشت - چو خشت رشته ( و چو پشته)  
روشن و نام مردی بوده کیمیا گر که زر  
او خالص بوده و از این رو مطلق زر  
خالص را هم زر رشی گویند ( و چو  
تشت ) گج بنایان و خاک و آرد و  
غبار و خاکروبه و دیوار نزدیک افتادن  
و هر چیزی که از هم فروریزد و هم  
شهری است از گیلان که ابریشم خوب  
در آن بعمل آید و بند شلوار نیکو بافند

رشتن - چو دلبر - ریستن

رشته - چوسرکه \* ریسیده و آشی است معروف در خراسان و تار ابریشم و ریسمان خصر صاً آنچه جواهر و مهره در آن کشند و نام مرضی است که بسبب آن تارهای باریک مانند تار ریسمان از بدن آدمی بر آمده و بسیار درد کند و در بلخ و لارستان بسیار است و هم طعمی است معروف شدیه به تار ریسمان که از آرد سازند و نیز حلوائی است که اصل آن از برنج است که چون آنرا با انگشتان بریزند مانند ریسمان و ابریشم بر روی یکدیگر مترکم گردد بدین اسم اختصاص یافته و آنرا در روغن گرم بریان کرده و قند کوبیده بر آن ریخته و میخورند و آنرا رشته برشته هم گویند

ترکیبات

رشته بانگشت بستن - یاد داشتن رشته برشته - رجوع بترجمه خود رشته نمایند

رشته پیچان - مار پیچان

رشته تب - ریسمان خامی است که دختر

نابالغ ریسیده و بجهت دفع تب افسون بر آن خوانده و گرهی چند بر آن زده و بر گردن تب دار آویزند رشته خطائی - طعمی است معروف از قبیل ماهیچه که شیه به نخ ابریشم بوده و با قند و زنجبیل و غیره آمیخته و میخورند

رشته دراز دادن - مهلت و فرصت دادن و تنگ گرفتن

رشته زدن - پیمودن طاب

رشته ضحاک - پ.ع. باران و طول مدت رشته کاجی [ نام طعمی است از قسم ماهیچه رشته مریم ] هر چیز بسیار نازک گویند که رشته حضرت مریم چنان باریک بودی که بدون تا کردن یافته نمیشد

انتهی

رشتی - بهر حرکه که باشد منسوب به رشت با همان حرکه است و بالخصوص نوعی از زر که در رشت مذکور افتاد

رشک ( چو پشت ) عقرب ( و چو

تشت ) حسد و غیرت و غبطه ( و

چونخشت ) ژولیدگی و پز مردگی

و راست ایستاده و تخم شپش و

مردم بزرگ ریش

ترکیبات

رشک آور [ بفتح اول ] مردم حسد

رشک آورد [ شده و غبطه شده که

دیگران خواستار زوال جاه او بوده

و با آرزوی حال وی نمایند

رشک گن - ق. مخفف رشک گین

رشک گین - ق. مردم حسود و غیور

و صاحب رشک و بیشتر يك گاف

را انداخته و رشگین گویند

رشک ناک - ق. رشک گین

انتهی

رشگاور - رجوع به ترکیبات لفظ

رشک شود

رشگن - چوبد دل [ مخفف رشک گین

رشگین، چو ابجیر ] که در ترکیبات

لفظ رشک مذکور افتاد

رشمیز - ق. کرم چوب خواره

رشن = چو قمره گزیدن و گزندگی و

نام روز ۱۸ ماههای فرس و فرشته

ایست موکل بر آنروز

رشنواد = چو پهلوان = نام سپسالار

های چهارزاد مادر همین

رشنیده = چو ترسیده = بول و غایط

## گلشن (۷)

در رای قرشت باغین ضضع وفا و

کاف عربی و کاف پارسی و میم

شماره لغات، ۵۵

مفرد « ۳۴ » مرکب « ۲۱ »

رغ - چورخ آروغ

رغائب - ع. ر. جمع رغیبه که بمعنی امر

مغوب و عطای بسیار است و در

اصطلاح دینی نام جمعه اول ماه رجب است

رغزه، چو طبه، لباس پتو

رف چوبد سکوی درب خانه ها که

برای نشستن سازند و بر آمدگی دیوار

درون خانه و غیره که چیزها را بر روی

آن گذارند

رفان - چو کنار و اسطاه و شفاعت کننده

رفتن = چو دختر - روفتن (و چوا کبر)

معروف است

ترکیبات

رفتن چراغ ( بفتح اول ) خاموش

شدن آن

رفتن خار در پا — ق. خلیدن خار در آن و  
در ماندن و کوفته شدن  
رفتن گرد سر [ بفتح اول و کسر گاف ]  
دور سر گردیدن

انتهی

رفوشه [ ل. گناه و یافتن و پی بردن  
رفوشه [ و برچیدن و بازی و ظرافت  
و مسخره

رفیدن \* چور سیدن \* شفاعت کردن  
رفیده \* چور سیده \* مف. ضد. از رفیدن  
و هم بالش مانندی است که از علف و  
کهنه ترتیب داده و خمیر ناز را تنک ساخته  
و بر روی آن گسترانیده و بر تنور  
زند و بدین معنی نکسر اول معروف است  
رك چوبد. رکیدن و امر و فاعل  
از آن

رکاب چو کتاب. کشتی و سفینه و  
اسب سواری و پیاله دراز هشت پهلو  
و بمعنی معروف و آن حلقه آهنین  
معروفی است که بر زین بسته و در وقت  
سوار شدن پای بر آن گذارند

ترکیبات

رکاب استوار کردن — اسب دو اندن

رکاب دار — کسی که رکاب زین را گرفته  
و امرا و اغنیای را سوار گرداند و  
شخصی که از انواع حلویات سازد و  
نیز بمعنی آبدار و جلودار و خادی که  
پیاله نگهدارد و هر که در رکاب  
دیگری پیاده رود

رکاب گران کردن — اسب دو اندن

انتهی

رکابی (بکسر اول) رکاب دار  
رکان :: چو کنار اسم فاعل از رکیدن  
رکن (ع. چوتند) امر عظیم و جزو و  
بعض خصوصاً جزو اعظم و جاب  
قوی چیزی و عزت و جلالت و قوت  
و هر آنچه اسباب قدرت و قوت باشد  
رکابا. (بضم اول) تفرج گاهی است  
در شیراز و چشمه ایست که رکن الدراره  
دیلمی در شیراز احداث کرده و آبش  
لطیف و خوشگوار تر و به شهر می آید  
رکنی (ع. چو پستی) هر چیز منسوب به  
رک. خصوصاً زر خالص منسوب به  
رکن الدین که این چنین زر را رایج  
کرده و با زر خالص کیمیائی است که به  
کیمیای گری مسمی به همین اسم منسوبست

رگو | چو کدو و عروس [ کرباس  
 رکوک | و چادر یک تخته و لته و  
 رکوه | آتشگیره و جامه کهنه از  
 رکوی | هم پاشیده

رکیدن = چورسیدن ، ضعیف شدن و  
 از قهر و غضب سخن گفتن و آهسته  
 در زیر لب حرف زدن و خود  
 بخود تکلم کردن

(ر با گاف پارسی)

رگ = چوبد ، اصل بنسب و معنی معروف

ترکیبات

رگ باز گرفتن - تنبلی کردن

رگ برخواستن - قهر و غضب نمودن

رگ بسمل خاریدن - کردن کاری که

سبب قتل و هلاک گردد

رگ بند - چیزی که خون را از

آمدن باز دارد

رگ جان - روح و رگ بزرگ کردن

و رگ شریان که بدل تعلق دارد

رگ جان بدست آمدن | بدست آمدن

رگ جان بدست آوردن | با آوردن

عنان اختیار دیگری با مکرو حيله

رگ خوابانیدن - مسامحه و تنبلی کردن

رگ راندن - ریشه خوابیدن در زمین

رگ زدن - خون گرفتن

رگ گردن - سرکشی و غرور

رگ گرفتن - تنبلی و مسامحه کردن

رگ گلو خاریدن - رگ بسمل خاریدن

انتهی

رم (چو رخ) موی زهار (و چو دل) رم

(و چو بد) رمه و رمیدن و امر

و فاعل اران و گوشت بیرون و

اندرون دهان

رمارم ، چو اتابک ، برابر و مقابل

رماس ، چو کنار مصطکی

رمب | بروزن و معنی رنب و رنبه

رمبه |

رمزگ ، چو اکبر لغزیدن صوری

و معنوی

رمش ، چو خجل رمیدن و اسم

مصدر آن

رمکان چو سردار موی زهار

رمه ، چو مزه يك دسته از گاو و گوسفند

و اسب که مخفف رومه است یعنی رام

شبان و مطیع او

رَمه بان [ چوبان و شبان  
رَمه وان ]  
رمیار، چو اعیان، چوبان  
رمیدن چو رسیدن دور شدن و نفرت  
کردن و وحشت دادن

### (گکشن (۸)

در رای قرشت با نون  
شماره لغات « ۵۱ »

مفرد « ۱۴ » مرکب « ۳۷ »

رنب چوتند و قند [ موی زهار  
دنبه، چو هرزه و سفره ]  
رنج - ر. لون و رنگ و قهر و غضب  
و آزرده گی و بیماری و خرامی که  
از روی ناز و تکبر باشد  
رنجه - چو هرزه، رنجیدن و رنجیده  
رنجیدن چو ترسیدن رنگ کردن  
و خرامیدن و رنج کردن و آزرده شدن  
رند چو قند گرد و غبار و خاک و  
بوی خوش و حرف و سخن  
ورنیدن و امر و فاعل از آن و  
تراشه و آنچه در وقت رنیدن از  
چوب فرو ریزد و هم چیزی است

رنخت مانند هلیله و مازو (و چو هندی)  
رنجیل و بی باک و بی قید و بی علاقه  
ولا ابالی

ترکیبات

رند جان ستان [ بکسر اول ] در  
رند جان سوز [ اصطلاح هر کسی

کنایه از نهایت مطلوب او تواند شد  
رند دهل دریده - ق. مردم فاسق و  
خارج از شریعت

رند عافیت سوز - پ ع پ. ق. رند  
جانسوز

انتهی

رندان بکسر اول جمع رند با همان  
حرکه است

رندان خاک ییز - باریک بینان و دقیق  
نظران

رنده چو هرزه گیاه بهاری که  
حیوانات خصوصاً گوسپندان از  
چریدن آن فربه شوند و آلات  
معروف نجاران که چوب را بدان  
تراشیده و صاف و هموار کنند

رندیدن چو ترسیدن - رکیدن و  
تراشیدن و خرامیدن

رنگ ، چوقند ، خون و رویدن و  
 مایه اندک و شیرین کار و عیب و  
 عار و سیم و زر دزدی و قار و مکر  
 و حيله و طرز و قاعده و نصیب و  
 و بهره و خوبی و خوشی و تندرستی  
 و حاکم و والی و بزکوهی و گاو  
 دشتی و روح و جان و خرقة  
 درویشان و زر و مال و نقطه و  
 جلال و رنج و محبت و نادرستی و  
 خیانت و شرمندگی و خجالت و  
 خوی و عادت و توانائی و قوت و  
 فایده و منفعت و بمعنی معروف و  
 شتری قوی که برای تناسل نگهدارند

ترکیبات

رنگ آزادان - روش و سیرت  
 جوان مردان

رنگ آمیز - نقاش

رنگ آور - محیل و مکار و شرمنده و  
 آنکه هر دمی برزگی آمده و مردمرا  
 بفریبد

رنگ آوردن - خجل شدن و فریفتن  
 و خشم و قهر و آمیخته به خجالت

رنگ بر آب ریختن | کابویغماده  
 رنگ بر آب زدن | کردن و نقشه  
 تازه برانگیختن و فکر کار تازه نمودن  
 رنگ بر آوردن - رنگ آوردن  
 رنگ بر روشکستن - زرد شدن رنگ  
 چهره از کثرت شرم و غیرت و یا  
 خوف و دهشت

رنگ بر روی کار آوردن - روقت دادن  
 رنگ بست - رنگ ثابت که نرود  
 رنگ بستن - فایده برداشتن

رنگ تازه بر آب ریختن | رنگ بر  
 رنگ تازه بر آب زدن | آب ریختن  
 رنگ چرک تاب [ رنگی که چرک و کثافت  
 بر آن کمتر معلوم شود مثل سبز و سیاه  
 رنگ دادن - متغیر شدن

رنگ رز بفتح هر دو را معروفست  
 که بعربی صباغ گویند و رنگریز  
 گفتن بزادتی بای حطی در جزو  
 ثنی بدین معنی غلط است چنانچه  
 در غیاث اللغات از چندی از اهل فن  
 نقل کرده بلی اراده معنی نقاش و  
 معیار و مصور از لفظ رنگ ریز  
 صحیح است

رنگ رز گلگون - شراب فروش  
 رنگ روش - مخفف رنگ فروش  
 رنگ ریختن - طرح عمارت افکندن  
 و بنای کار گذاشتن و نقاشی کردن  
 رنگ ریز - اسم فاعل از رنگ ریختن  
 و رجوع به رنگ رز هم شود  
 رنگ زردی کشیدن - انفعال و خجالت  
 رنگ زنده - رنگ سبز  
 رنگ طلائی - رنگ زرد مثل طلا  
 و در چراغ هدایت گوید جمیع استادان  
 قدا و متأخرین این رنگ را نسبت  
 به عاشق داده اند به خلاف شعرای  
 هندی زبان که رنگ معشوق را  
 بدان تشبیه نموده اند و آن غریب است  
 رنگ فروش محال و مکار و ابریشم فروش  
 رنگ کردن - فریب دادن  
 رنگ گرفتن - متغیر شدن  
 رنگ مهتابی [ رنگ سفید مایل بزردی  
 مانند رنگ مهتاب  
 رنگ نیستن - فایده برنداشتن  
 رنگ و بوی - کز و فر و استعداد  
 رنگ هوا [ پ.ع. تیرگی و تاریکی و ظلمت  
 انهی

رنگارنگ - ر.ف. و کنایه از موالید  
 نشه هم هست  
 رنگاور  
 رنگرز  
 رنگریز  
 رجوع بترکیبات لفظ رنگ  
 شود  
 رنگیان «چوپر نیان» شفت رنگ  
 رنگیدن «چو ترسیدن» رویدن و  
 رنگ کردن چیزها و حیل نمودن  
 و قار باختن  
 رنگین - ر.ف.  
 رنگین رفتن - خوش رفتاری کردن  
 رنگین کمان - قوس قزح

### (گلشن ۹)

در رای قرشت با واو

شماره لغات «۱۹۷»

مفرد «۷۲» مرکب «۱۲۵»

رو بفتح اول امر و فاعل از رفتن

(و بضم آن) روی و روز

روا چو هوا جاز و مباح و رایج

و مجاز مقابل حقیقت

روائی چو حرای روا بودن و

مجازی در مقابل حقیقی



روانبد ﴿ رجوع بترکیات لفظ

روانستان ﴿ روان نمایند

روانه - ر. ف. که روانده است

رواوه، چو کناره، سازی است معروف

که از دو لفظ رو بمعنی آواز و آوه بمعنی

آوازنده ترکیب یافته و رباب و ربابه

هم عربی و یا معرب آن است

روباس، چو چوبان، در اصطلاح کرمانی

روباه تربك است

روباه - ر. ف

ترکیات

روباه تربك ﴿ ثمری است که بچندین

روباه تورك ﴿ نوع بوده و بکرمانی

روباس و باصفهانی تاجریزی و بعضی

عنب الثعلب گویند

روباه زرد - آفتاب

انتهی

روباهی کردن - مکر و حيله نمودن

روبند - بد. روی بند

روبان - ملخ دریائی

روپوش ﴿ رب. ربوسه و پرده و برقع

روپوشه ﴿ ومطلا و مفضض و هر چیزی

که ظاهرش برخلاف باطن وی باشد

روان « چو جوان » جاری و روانده و

روح و جان و نفس ناطقه انسانی که

پسوسطه در حرکت فکری است و

آنرا روان یابنده نیز گویند و رجوع

به جان هم شود و در ناصری گوید

حکما درجات نفس را بر چهار بنیاد

نهاده اند (۱) نفس روینده که شهوانی

است (۲) نفس جوینده که حیوانی

است (۳) نفس گوینده که انسانی است

(۴) نفس شوینده که ربانی است

ترکیات

روان بخش - فرشته ایست که علم و دانش

بدست او است و بعربی روح القدس

گویند

روان بد، بضم با ﴿ نفس کل که روان

روان سالار ﴿ فلك نهم است

روانستان - جای بسیاری روان یعنی

افلاك سبعه

روان گرد (بکسر گاف) بمعنی شهر روان

که افلاك و عالم ملکوت است

روان گوینده ﴿ نفس ناطقه انسانی

روان یابنده ﴿

انتهی